

جهانی شدن سرمایه



امپریالیسم

Erik Andersson
Anders Carlsson

جهانی شدن سرمایه امپریالیسم

تدریس پایه ای کمونیسم ۳

سخنی با خوانندگان

خواننده عزیز، این جزوه را علیرغم اینکه با تمام اطلاعات داده شده در آن موافقم نیستم ترجمه و خدمت شما تقدیم میکنم. قبل از هر چیز باید متذکر شوم که توضیحات داده شده در بخشهایی از این جزوه صحیح ولی ناکافیست (مطالبی که در مورد آنها در جای خود توضیح خواهم داد) ولی در مجموع بسیار جالب و حاوی اطلاعاتیست که میتواند به دانش شما خواننده عزیز افزوده و ماهیت امپریالیسم را هر چه بیشتر روشن نماید و از ترفندهایی که برای استعمار تودها استفاده میکند پرده بردارد. این ترجمه از چهار بخش تشکیل شده است، که من سعی خواهم کرد که آنها را به صورت هفتگی، بخش به بخش و در آخر به صورتی یکجا به سایتهای مختلف ارسال نمایم. مطمئناً در جایی اشتباه و یا در انتخاب واژها سهل انگاری نموده ام، به همین دلیل از شما خواننده عزیز درخواست میکنم که با کمک خود در هر چه غنیتر ساختن این ترجمه مرا یاری رسانید. اشتباهات را جهت تصحیح آنها با ذکر اینکه در زیر کدام تیترا قرار گرفته اند به آدرس زیر ارسال نمایید.

با تشکر

پیام پرتوی

payam.partovi@yahoo.com

بخش سوم

بسوی یک نظم جدید

جهانی

ما به وقایع پایانی صد سال کوتاه تا سال ۱۹۹۱ اشاره کردیم. اتحاد جماهیر شوروی متلاشی شد و همراه با آن روسیه و آن به اصطلاح سوسیالیسم واقعی. یقیناً در جهان کشورهای سوسیالیستی وجود دارند، کشورهایمانند کوبا، کره شمالی و کشورهایمانند چین که توسط احزابی که خود را کمونیست مینامند رهبری میشوند، اما چنین به نظر میاید که کاپیتالیسم در مجموع بحران عمومی خود را حل کرده است، اگر چه به صورتی موقت.

در حال حاضر سوسیالیسم به عنوان یک سیستم اجتماعی، به استثنای چند جزیره کوچک به عنوان جزایر سوسیالیستی در جهان زیست نمیکند، و قبل از هر چیز امپریالیسم سوسیالیسم را به عنوان تهدیدی تلقی نمیکند، امری که در طی آن صد سال کوتاه مسئله آنها بود و آنها را مجبور میکرد که با احتیاط تر از آن چیزی که میخواستند اتخاذ تصمیم کنند.

اکنون نباید به وقایع پایانی سال ۱۹۹۱ به عنوان آماری توجه شود. بحرانهای سیاسی و اقتصادی که به متلاشی شدن اتحاد جماهیر شوروی منتهی شد طی دورانی طولانی، مطمئناً تا پایان اواسط دهه های ۱۹۵۰ تکامل یافت. به جای اینکه مانند سرمایه دارن حاکم بر کشورهای سرمایه داری که خود را مالک این قدرت دولتی میدانند، آنها با استفاده از مناصب خود به تدریج آنها را به دستگاه بوروکراتیک در جهت منافع شخصی خود و جهت بدست آوردن ارزش اضافی تغییر دادند.

اما جریاناتی که تمایلاتی به سوسیالیسم داشتند نیز تهدیدی بر علیه کاپیتالیسم به شمار میرفتند، چرا که آنها نیز به بلوک کمونیسم تعلق داشته و حامل پیغامهای سوسیالیستی بودند. در عین حال در دهه های پایانی ۱۹۷۰ با کاهش کم و بیش رشد اقتصادی، نشانه های رکود اقتصادی در روسیه هر چه آشکارتر شد. در این رابطه میتوان چندین دلیل بخصوص سیاسی، اقتصادی و طبقاتی را متذکر شد، اما بدون شک مهمترین مسئله در این رابطه مسابقه تسلیحاتی با آمریکا بود که دربرگیرنده نیمی از اقتصاد کشور میشد. این به نوبه خود به اتخاذ این سیاست منتهی شد که از بودجه غیر نظامی خود بکاهد. با اتخاذ این سیاست نارضایتی میان مردم رشد کرد. و شرایط بهتر نشد، زمانیکه رونالد ریگان در آغاز دهه های ۱۹۸۰ طرح نظامی خود به نام جنگ ستارگان را ارائه داد، طرحی که در صورت دادن پاسخ به آن مخارج هنگفتی را برای روسیه در بر داشت.

گاهی چنین گفته میشود که آمریکا روسیه را تا سر حد مرگ خود مسلح کرد، امری که تمام حقیقت نیست. حقیقت این است که سوسیالیسم و اصول آن به تدریج توسط طبقات سرمایه دار، رویونیونستر (Revisionister) کم مایه شد. اما این هم بخشی از حقیقت است.

در آغاز دهه های ۱۹۸۰ این برای امپریالیسم روشن شد که اقتصاد و سیاست اتحاد جماهیر شوروی در شرایط بسیار بدی بسر میبرد. در اصل تفاوتی نمیکند که چگونه آنها به این نتیجه رسیده بودند که اتحاد جماهیر شوروی در حال تلاشی تدریجیست، تلاشی که در سال ۱۹۹۱ به حقیقت پیوست، مسئله اصلی این است که آنها بحران را دیدند و از همان جنبه سیاسی که روسیه را به عنوان یک سیستم اجتماعی تهدید کننده و رقیب ارزیابی میکردند، از دادن باج سرباز زدند.

این استنباطی بود که در جریان پیشرفت سرمایه داری طی ۱۹۵۰ و ۶۰ از آن حمایت شد و در رابطه با بحران نفتی ۱۹۷۴ که پایانی غیر منتظره را به همراه داشت، بحرانی که چند سال بعد با متلاشی شدن نظم پولی، آن به اصطلاح سیستم برتون وودز (Bretton Woosa -systm) که پس از جنگ جهانی دوم اعتبار داشت متوقف شد. به عبارت دیگر در آغاز ۱۹۸۰ سرمایه داری جهانی در نوعی از بحران به سر میبرد. دو عامل باعث شد که امپریالیسم در سیاستهای خود تجدید نظر کند:

۱- بخشا به دلیل مشاهده متلاشی شدن قریب الوقوع روسیه، که امپریالیسم بعد از آن دست به طرح ریزی کرده و به پیش برد (برای مثال همان طرح جنگ ستارگان).

۲- بخشا رکود اقتصادی امپریالیستها در سطح جهانی که تدابیر دیگری را جهت هر چه بالاتر بردن سود طلب میکرد.

به این عوامل باید عامل سوم و هر چه بیشتر تعیین کننده تری نیز اضافه شود. ترقی دراز مدت اقتصادی طی دهه های ۱۹۵۰ و ۶۰ که این امکان را در کشورهای امپریالیستی به طبقه کارگر داد که مواضع خود را که در حقیقت تا حدی به پیشرفت اقتصادی جهان سوم نیز منتهی شد به جلو ببرند. البته با تحمل سیاست احتیاط به عنوان موضعی مضاعف، سرمایه داری هر چه بیشتر بر گرده توده ها سوار شد. در سوند حاکم بودن سوسیال دمکراتها به مدت پانزده سال نشانگر این قدرت نمایست.

طبقه کارگر قدرت خود را بوسیله گرفتن رفرمها از انواع مختلف، که تا حدی قابل مشاهده و بر بنیانی سست پایه گذاری شده بود نشان داد، امتیازاتی که بر اساس همکاری طبقاتی و نه بر اساس مبارزه طبقاتی بدست آمده بود. زمانیکه که سرمایه نیازی به دادن باج و سازش نداشت، به صورتی یکطرفه همکاری طبقاتی را فسخ کرد و طبقه کارگر بدون سازمان و بدون قدرتی برای مبارزه رها شد.

این است آن شرایط که تعویض قدرت به نفع سرمایه را در همه زمینه ها، بین المللی و ملی، در کشورهای امپریالیستی و جهان سوم، در زمینه اقتصادی و سیاسی - عامل گشت و جهانی را نشان میدهد که پس از آن "صد سال کوتاه" بنیان گذاشته شد.

انتقال قدرت به نولیبرالها

در سال ۱۹۷۹ مارگارت تاچر به عنوان نخست وزیر انگلستان انتخاب شد و بیش از یک سال بعد در ژانویه ۱۹۸۱ رونالد ریگان به عنوان ریاست جمهوری آمریکا قسم خورد. پس از آن حکومت آن به اصطلاح نئو لیبرالها آغاز شد که که جهان را در چنگال خود گرفته و هیچ سوراخی را بخاطر استعمار سرمایه به حال خود رها نکرد.

این انتقال قدرت به عنوان یک رفرم، طی آن صد سال کوتاه رخ داد. این امر باعث باز شدن بازارهای جدیدی برای سرمایه در میان شاخه هایی (بخشهای دولتی) شد که در گذشته این چنین پیش بینی شده بود که باید آنها را در مقابل سودجویان حمایت کرد، و یا از چنان ارزشی برخوردارند (از جمله بخشی از تاسیسات و تجهیزات دولتی و برخی منابع طبیعی) که باید تحت نظارت مونوپول دولتی باشند. در کشورهای مختلف نتایج حاصله از این تغییر سیستم متفاوت بود. برای مثال در کشوری مانند سوئد، با تاسیسات دولتی وسیعتر از تاسیسات دولتی آمریکا، در همه جا و با یک سیاست تحت نظارت سرمایه های مونوپولی و نیروهای سودجو اداره میشود. در اینجا بر پنج مسئله اصلی میتوان تاکید نمود:

۱- حذف هر یک از تنظیمات بازاری، زمانیکه به کالا و بخصوص تنظیماتی که به سرمایه مربوط میشود، به عبارت دیگر هر مانعی که بر سر راه معاملات جهانی و رد و بدل کردن سرمایه قرار دارد باید بدون در نظر گرفتن نتایج انسانی و اجتماعی آن از میان برداشته شوند.

۲- کاهش هر چه بیشتر هزینه ها در خدمات درمانی، آموزش و پرورش، بیمه های اجتماعی، سیاستهای اجتماعی مسکن غیرو و غیرو، و به دنبال آن کاهش قابل توجه مالیاتها و هماغطور که همه میدانیم کاهش آن برای آنان که توانند بیشتر بپردازند.

۳- در سطح ملی تنظیمات مالی که امکانات سرمایه مالی را برای رد و بدل کردن سرمایه محدود مینماید باید از میان برداشته شود. دولتها باید تضعیف شده و تحت نظارت قدرتهای رهبری کننده امپریالیستی به عصایی در دست سرمایه داران تبدیل شده و به توافقتنامه های بین المللی میان آنان یاری رسانند. اتحادیه اروپا و سازمان تجارت جهانی (World Trade Organization) دو نمونه بارز در این زمینه اند.

۴- با حرکتها و سیستمهای یکپارچه، چه در محیطهای کاری و چه در زمینه های بیمه های اجتماعی و دیگر حقوق اجتماعی باید مبارزه شده و به حرکتهایی انفرادی تبدیل شوند.

۵- تا آنجا که امکان دارد تاسیسات و شرکتهای دولتی باید خصوصی بشوند. این البته در مورد صنایع "سنگین" مانند راه آهن، برق و ارتباطات تلفنی و حتی وزارت آب، خدمات درمانی، مدارس غیرو غیرو اعتبار دارد. سازمانهای سرکوبگر مرز این خصوصی سازی را تشکیل میدهند، اما حتی آنها نیز آزاد رها نمیشوند. تمایل به خصوصی سازی زندانها در آمریکا و انگلستان دو نمونه بارز از این سیاست هستند. حاصل این تغییر سیاست افزایش فاصله طبقاتی هر چه بیشتر در میان کشورهای مجزا و در جهان به عنوان یک مجموعه بوده است. تذکر این مسئله از اهمیت خاصی برخوردار است. در دو دهه آخرین سالهای ۹۰ بی عدالتیها نه تنها در جهان که - به شکل تقسیم میان شمال و جنوب دیده شد، به صورت اعجاب انگیزی

افزایش یافت، بلکه این عدم توازن میان کشورهای فقیر و ثروتمند در تمام کشورها، به علاوه کشورهای امپریالیستی نیز چشمگیر بود. برای مثال در کشوری مانند سوئد میانگین تفاوت دستمزدها میان یک مدیر بلند پایه کارخانه و یک کارگر معمولی صنعتی از ۹ برابر در سال ۱۹۹۷ به ۳۵ برابر در سال ۱۹۸۰ افزایش یافت. میان سالهای ۱۹۹۶ - ۱۹۷۹ در کشوری مانند فرانسه درآمد قابل دسترسی موجود برای ده قسمت از فقیرترین بخش مردم ۳،۳ درصد کاهش یافت، در حالیکه ۹،۶ درصد برای ده قسمت از ثروتمندان افزایش یافت. این تنها دو مثال کوچک است. این نمونه ایست که در همه جا به یکدیگر شباهت دارند. هر چه بیشتر به ثروتمندان و هر چه کمتر به فقیران. با تعویض قدرت به نولیبیرالها استثمار کارگران در کشورهای امپریالیستی هر چه شدیدتر شده و همزمان استثمار کارگران در کشورهای جنوبی را نیز افزایش داده است. در این میان یک برنده وجود دارد و آنها سرمایه داران امپریالیست، مالکان شرکتهای مونوپولی و نوکران آنها در جهان هستند. اما بازنده های بسیاری نیز وجود دارند: کارگران در کشورهای سرمایه داری، کشاورزان در کشورهای جهان سوم و توده های تحت ستم در اجتماع در سراسر جهان. تعداد بسیاری بازنده با یک دشمن مشترک.

بانک جهانی World bank و صندوق بین المللی پول International Monetary Fund (IMF)

بانک جهانی و صندوق بین المللی پول در دوران پایانی جنگ جهانی دوم (۱۹۴۴) به عنوان بخشی از سیستم برتون وودز (Bretton Woosa -systm) بوجود آمدند. یک سیستم که تا سال ۱۹۷۱ زمانیکه رئیس جمهور آمریکا ریچارد نیکسون به صورتی یکطرفه مجبور به لغو آن قرارداد شد، روابط اقتصادی بازار جهانی سرمایه داری را تنظیم مینمود.

برنتون وودز بوسیله آمریکا به عنوان نوعی تاییدیه بوجود آمد. این تاییدیه نشان میداد که آمریکا از طریق جنگ جهانی دوم عنوان رهبری جهان امپریالیستی را بدست گرفته است. بانک جهانی یا صندوق بین المللی پول، میان این دو تفاوتی نیست. آنها به صورتی رسمی توسط امپریالیسم آمریکا، جهت کمک به پیشرفت اقتصادی و کاهش افزایش فقر در کشورها جهان سوم بوجود آمدند، اما در واقع وظیفه آنها خشنود نمودن مونوپولهای سرمایه داری آمریکایی و خنثی نمودن جو انقلابی در زمانی بود که مبارزه میان سرمایه داری و سوسیالیسم در جهان درحادثترین شرایط خود بسر میبرد. به عبارت دیگر بخشا نوعی نقش دفاعی. پس از کاهش تضادها میان سرمایه داری و سوسیالیسم به عنوان عاملی تعیین کننده، بانک جهانی و صندوق بین المللی پول، بخشا و قبل از هر چیز مانند دیواری آجری برای نئو لیبرالها در جهان سوم و بخشا به عنوان نمایندگان رسمی سرمایه های مونوپولی آمریکایی جهت خشنود نمودن علانق سودجویانه آنها ایفای نقش نموده اند.

در این مورد نباید جای شکی باشد. این چنین بنظر میاید که بانک جهانی و سازمان جهانی پول، سازمانهایی رسماً بین المللی و نیمه دولتی هستند که به صورتی معلق بالای سر سیاستی که از واشنگتن سرچشمه میگیرد قرار گرفته و گاهی خود را به عنوان قدرتی مطرح میکنند. اما اینچنین نیست. آمریکا به علت دارا بودن قدرت اقتصادی، نفوذ تعیین کننده ای در این سازمانها داشته و در عمل به عنوان وسیله ای در دست آنها عمل میکنند.

این امر بخصوص در مورد بانک جهانی اعتبار دارد که وسیله ایست مهم برای پیشبرد سیاستهای جهانی امپریالیسم آمریکا، و بخصوص اینکه کنترلی دمکراتیک بر روی آن وجود ندارد.

۱- بانک جهانی کشورهایی را که در مقابل خواسته های آمریکا مقاومت میکنند تنبیه کرده و به آنها قرض و اعتباری نمیدهد. و بالعکس به کشورهایی که بر خواسته های آمریکا گردن مینهند جایزه داده و به آنها قرض اعتبار میدهد.

۲- بانک جهانی به صورتی پیوسته از علانق و منافع بانکهای آمریکایی به بهای زیر پا نهادن علانق و منافع دیگران و قبل از هر چیز به بهای زیر پا نهادن منافع اجتماعی کشورهای جهان سوم، دفاع میکند. طی سالهای اخیر بانک جهانی و سازمان جهانی پول نقش فعالی را به عنوان دیواری آجری برای سیستم نئو لیبرالها در جهان سوم بازی کرده اند. این روش به اصطلاح از لحاظ بنیانی برنامه ای قابل تطبیق بوده است. به کشورهایی که بشدت مقروضند و میتوان گفت که برابراوند با تمام کشورهای موجود در جهان سوم، به این

شرط قرض جدیدی داده میشود که بازارهای خود را به روی سرمایه های بین المللی باز کرده و از مخارجی که صرف حل مسائل اجتماعی میکنند کاسته و آنرا به بانکهای و انستیتوهای مالی در غرب به شکل بازپرداخت قرضهایشان سرازیر کنند.

این چنین گفته میشود که منظور از برنامه قابل تطبیق ایجاد اقتصادی استوار بوده و رشد اقتصادی را مد نظر دارد، اما در واقعیت آنها نتایج بر عکس را در بر داشته اند. وضعیت امرار و معاش وخیمتر شد زمانیکه اقتصاد کشورهای فقیر به صورتی یکطرفه خود را به بر روی صدور برخی از کالاها که مورد علاقه بازارهای کشورهای ثروتمند بود متمرکز کردند و به این ترتیب مورد توجه امپریالیستها و بانکها که در کالاهای صادراتی بهره و پرداخت اقساط طلبهای خود را میبینند، قرار گرفتند.

اعمال دیکتاتوری در بازار جهانی

در پایان دهه های ۱۹۹۰ طی برگزاری نمایشگاه کتابخانه - و کتاب در گانتبرگ در سوئد، اقتصاد دان مصری، سمیر امین گفت که "بازار آزادی وجود ندارد".

"بازارها همیشه یا به صورتی آشکار میان سیاستمداران، اتحادیه ها و شرکتها و یا در پشت پرده توسط کمپانیهای مونوپولی اداره میشوند".

سمیر امین ادعا میکند که کشورهای جهان سوم جهت گارانتی نمودن پیشرفت خود، باید خود را بر روی یک سیاست ملی و سوسیالیستی متمرکز نمایند، سیاستی که بازار داخلی آنها را در مقابل استثمار امپریالیستها و بخصوص کمپانیهای مونوپولی محافظت نماید. آنها باید ورود کالاهایی را که بازار صنعتی و دیگر تولیدات مهم داخلیشان را برای رقبای خارجی که به ظاهر برای مدرنیسه کردن، صنعتی نمودن و پیشرفت اقتصادی آنان دل میسوزانند محدود نمایند. با یک نگاه به گذشته میتوان بر درک امین مهر تابید کوبید.

طی سالهای ۱۹۸۰ - ۱۹۶۰ زمانیکه اغلب کشورهای جهان سوم سیاستی تقریباً شبیه به یک سیاست داخلی ملی و یا حتی سیاستی که نشانه های سوسیالیستی داشت را به اجرا گذاشتند، واقعا پیشرفتی اقتصادی حاصل شد. طبق مطالعات نقل شده در گذشته از جانب ارگانی به نام "مرکزی برای کاوش سیاسی و اقتصادی در آمریکا" (Center for Economic and Policy Research)، در اغلب کشورهای بسیار فقیر در آمد سالانه هر نفر با میانگینی برابر با ۱،۹ درصد و طی همان زمان در کشورهای متعلق به گروه میانی که اغلب کشورهای جهان سوم را در بر میگیرد در آمد سالانه هر نفر با میانگینی برابر با ۳،۶ درصد افزایش یافت. البته پیشرفتی قابل توجه نیست، اما به هر حال میتوان آن را تا حدی ترقی نامید.

طی این زمان آن کشورهایی (مانند کره جنوبی و تایوان) واقعا موفق شدند که بر روی پای خود ایستاده و خود را از بلاهای عدم پیشرفت مصون دارند که سیاستهای بی پرده سرمایه داری دولتی را به اجرا گذاشتند و اجرای تنظیمات مالی وسیعی که تمامی شاخه های معاملاتی را در بر میگرفت پیشه خود نمودند. باید بر این امر تاکید کرد که این معجزات اقتصادی - چرا که اگر به پیشرفت معجزه آمیز و پایدار بقیه کشورهای جهان سوم به درستی نگاه کنیم، تکامل اقتصادی این کشورها حقیقا معرف یک معجزه به حساب میاید - توسط سرمایه گذاریهای عظیم آمریکا امکان پذیر شد، چرا که این کشورها از نظر سیاسی و اهداف نظامی از اهمیت بسیاری برخوردار بودند و به همین دلیل باید منابع بسیاری در آنجا مورد نظارت قرار میگرفت. یقیناً کره جنوبی و تایوان نشانگر این امر میباشدند که کشورهای جهان سوم قادر به رهایی خود از بند فقر میباشد، اما از جمله این دو کشور پیشرفت خود را مدیون سرمایه داری نیستند، بلکه علیرغم آن، این تکامل زمانی آغاز شد که رابطه های معاملاتی سرمایه داری بخشا نقض شد.

امروز تمام کوششها جهت به پیش بردن یک سیاست ملی در کشورهای جهان سوم توسط سرمایه بین المللی ناکام مانده است. بحران بدهکاریها و آن برنامه های تطبیقی که بانک جهانی و سازمان جهانی پول بدنال این برنامه ها به پیش برده اند، نقش دیواری آجری را برای این پیشرفت ایفا نموده است، اما سازمان معاملات جهانی نیز نقش بسیار بزرگی را در این رابطه ایفا نموده است.

در گذشته معاملات جهانی بر اساس قرارداد چند جانبه گات (قراردادهای عمومی در تجارت و تعرفه ها) (General Agreement on Tariffs and Trade) که در دهه های ۱۹۴۰ منقذ شد انجام میشد. کشورهای امضاء کننده این قرارداد قبل از هر چیز در مورد گمرکها مذاکره میکردند. طبق معمول مذاکرات در این مورد به درازا میکشید ولی سیستم تا حدی فضایی آزاد را برای مذاکرات به نفع کشورهای جهان سوم باز میگذاشت.

سازمان معاملات جهانی WTO که در ۱۹۹۵ تشکیل شد، بر خلاف قرارداد گات، برای خودش دارای مفهومی جدید است، به این دلیل که بر خلاف قرارداد گات، WTO فقط یک قرارداد نیست، بلکه برای خود سازمانیست و بلکه به این دلیل WTO معرف یک تأثیر اساسی در روابط میان کشورهاست. انگیزه سازماندهی WTO این است که "دستهای نامرئی بازار" همه چیز را به بهترین شکل خود کنترل کند و به همین دلیل همه کوششها جهت تنظیم بازار از روی بدخواهیست. قرارداد WTO نه فقط مسائلی را که در مورد معاملات و گمرکها اعتبار دارد مورد بررسی قرار میدهد، بلکه سیاست اقتصادی نئولیبرالها را به پیش میرد. در این فضا هر گونه مخالفت با عملکرد سرمایه های بین المللی ممنوع میباشد. این بازار، آزاد نامیده میشود، اما همانطور که در گذشته اشاره شد این نظم به کوچکترین وجهی به معاملات آزاد ارتباطی ندارد. در حال حاضر ۷۰ درصد معاملات جهانی توسط ۵۰۰ شرکت از بزرگترین نوع آن که ۴۰ درصد از معاملات آنها در واقع معامله ای نیست، بلکه رد و بدل شدن سرمایه است که به صورتی کنترل شده و بسیار دقیق میان خود و در یک کمپانی انجام میشود. "معامله آزاد" در اصل آزادی برای امپریالیستها و کمانیهای مونوپولیست که استثمار در جهان را کنترل میکنند. به ظاهر WTO ارگانی دموکراتیک به حساب میاید، چرا که هر یک از اعضا دارای یک حق رای میباشند. اما این سازمان سطحی از جهان را تشکیل میدهد که توسط امپریالیسم کنترل میشود و کشورهای فقیر از طریق تحت فشار قرار گرفتن، تهدید و خشونت باید خود را با سیاستهای امپریالیسم منطبق نمایند. در واقع WTO سازمانیست برای اعمال دیکتاتوری در بازار جهانی.

از سیاست مستعمراتی جدید تا مستعمرات جدید؟

در دهه های ۱۸۰۰ سیاست مستعمراتی با تمدن برتر اروپاییها توجیه میشد. اجازه بدهید که از جملات مارکس استفاده کنیم:

سیاست مستعمراتی "مسئولیت مرد سفید پوست" بود، یک نوع دوستی در راه کوششهای خدا که انسانهای وحشی و بی تمدن را متمدن کند، این یک ایدئولوژی بود، یک "خود آگاهی جعلی که طبقه حاکمه در مورد خود" داشت.

در حقیقت سیاست مستعمراتی، بهره کشی ظالمانه ای بود از انسانهای غیر اروپایی در سراسر جهان، یک استثمار بیرحمانه که در بسیاری موارد تمدنهایی را نابود کرد که برکتی از اروپاییها نصیبشان نشد به جز جنگ و خون ریزی که آنها به هر حال تنها نکبت و فقر را برای آنها که "متمدن" شده بودند به ارمغان آورد.

زمانیکه سیستم بیرحمانه استعماری امپریالیستها بوسیله مبارزات آزادیبخش توده های کشورهای استعمار شده از هم پاشید، امپریالیسم مجبور به اتخاذ تدابیر جدیدی برای استثمار توده های کشورهای جهان سوم شد. مسئله تنها این بود که نفوذ اقتصادی و سیاسی خود را در کشورهایی که از دل خرابیهای استعمار بیرون آمده بودند از طریق و قبل از هر چیز با تحکیم ارتباط خود با طبقه ثروتمند این کشورها که به سرعت رشد کرده بودند و یا در صورت لزوم با به سر کار آوردن دولتهای دلخواهشان، حفظ نمایند. نظمی که در ادبیات مارکسیستی استعمار جدید نامیده میشود، به عبارت دیگر امپریالیسم کشورهای جهان سوم را از طریق نماینده خود اداره میکند.

از منظر ایدئولوژیکی استعمار جدید به معنای طرد راسیسم آشکار بود. توصیف عمل این هم پیمانان بسیار دشوار بود. آنها بعنوان نماینده امپریالیسم از هیچ جنایتی بر ضد سوسیالیسم و نیروهای آزادیبخش و دموکراتیک جهت حفظ منافع امپریالیسم در کشورهای خودشان فرو گذاری نمیکردند. آنها اجازه یافتند که با دیگران مساوی باشند و بدین ترتیب پیغام "همه انسانها دارای ارزشی واحدند" به سراسر جهان فرستاده شد. البته در ظاهر این پیغام آنچیزی را که در مورد حقوق انسانی اعتبار داشت در بر میگرفت، ولی در مورد تقسیم مساوی قدرت و جایگاه مساوی انسانها در جامعه سخنی به میان نیامد.

این نظم نوین جهانی که اکنون در جریان شکل گیریست به معنای بازگشت به نوعی سیاست استعماری و ایدئولوژیکیست. امروز بانک جهانی و صندوق بین المللی پول بخش بزرگی از کشورهای جهان سوم را به اجبار تحت سلطه اقتصادی خود قرار داده اند، امری که در عمل دولتهای حاکمه این کشورها را به مجریان فرامین صادره از نیویورک تبدیل کرده است. رابطه ای استعماری که به واژههای سیاسی و ایدئولوژیکی ملیس شده.

در گزارشی که توسط سازمان ملل منتشر شد، نویسندگان این گزارش، اینگوار کارلسون (Ingvar Carlsson) و شیردات رامهال (Shirdath Ramhal) نظم نوین جهانی را مورد تقدیر قرار میدهند. نظمی نوین که ارزشهای عالمگیر امپریالیستها را به بهای یک ناسیونالیسم متلاشی تقویت میکنند.

یک نظم که آنها آنرا نشانی از "یک انترناسیونالیسم ناب" میدانند. در این گزارش که در سال ۱۹۹۵ توسط به اصطلاح کمیسیون اینگوار کارلسون نوشته شده چنین آمده است:

"در وهله اول، بر طبق آداب و رسوم تسلط بر جهان مد نظر تمامی دولتهاست. در حال حاضر ما باید توجه کنیم که این علاقه همچنین سازمانهای غیر دولتی، جنبشهای مدنی شهروندان، شرکتهای چند ملیتی، بازار جهانی سرمایه و رسانه های همگانی جهانی را نیز در بر میگیرد."

روزنامه نگاری به نام جیمز مورگان در روزنامه با نفوذ فینانشیال تایمز (Financial Times) پا از این هم فراتر میگذارد. او در مقاله ای که در سال ۱۹۹۵ منتشر شد مینویسد:

"دولتها در بسیاری از کشورهای آفریقایی از جمله سیرا لئون، رواندا، سومالیا و دیگران متلاشی شده اند. برنامه توسعه سازمان ملل متحد (United Nation Developments Program) اعلام میکند که این شروع جریانست که ما میتوانیم آنرا در افغانستان، بالکان، و میتوانیم ادعا کنیم که شاید و به تدریج در قفقاز مشاهده کنیم. اما در اصل باید در بسیاری از مکانها دولتی هم باشد؟ به همان ترتیب که بسیاری از شرکتهای کوچک نمیتوانند بر روی پای خود بایستند، ما میتوانیم بگوییم که آینده ای برای برخی از این کشورها جهت داشتن دولتهایی مستقل وجود ندارد."

در سیاست نظم نوین جهانی آن استقلال ملی که توده های کشورهای مستعمره خود را طی دهه های ۱۹۰۰ با آن تطبیق دادند مورد سوال قرار میگیرد. هنوز کشوری استعمار نشده است، اما در رابطه با جنگ بر علیه یوگسلاوی و افغانستان تفکر به اجرا گذاردن پیوند نامه سازمان ملل متحد - اداره مستعمرات توسط سازمان ملل متحد - دوباره در ذهنها جان گرفته است. به اجرا گذاردن سیاست استعماری دیگر امری غیر ممکن نیست. در ایدئولوژی نظم نوین جهانی نغمه هایی شبیه به این به گوش میرسد.

در همان سال ۱۹۹۳ پرفسور دانشگاه هاروارد (Harvard) ساموئل هانتینگتون (Samuel Huntington) تز خود را درباره "جنگ تمدنها" در مقاله ای که در نشریه معاملات خارجی (Foreign Affairs) منتشر شد ارائه داد. نوک حمله او متوجه مسلمانان جهان بود که او آنها را به عنوان دشمنان بالقوه و البته موجوداتی بی تمدن در مقایسه با دانش گسترده مسیحیان معرفی کرد. در سال ۱۹۹۳ هانتینگتون و تز او عامل ایجاد جوی ناخوشایند بر علیه مسلمانان در میان جوامع سرمایه داری شد، اما ایدئولوژی او زمانی همه گیر شد که آمریکا ۸ سال پس ارائه این تز، جنگ خود بر علیه تروریسم در هینت اسلام آغاز کرد. در سوند سردبیر روزنامه داکنز نیهرتر، اخبار امروز (Dagens Nyheter) در مورد "مبارزه میان تمدن و نظام قبیله ای" نوشت، در مورد جهانی که مسیحیان (امپریالیستها) معرف تمامی زیباییها بوده در حالیکه بقیه جهان خود مسنول هر بلایی هستند که بر سرشان میاید.

به این ترتیب استعمارگران سیاست و ایدئولوژی خود را با اعمال سیاست دیکتاتوری در بازار فرم داده و با استفاده از خشونت اداره اقتصاد کشورهایی را که از فرامین آنها پیروی نمکینند بدست میگیرند.

بسوی تشکیل سه بلوک امپریالیستی

پس از جنگ جهانی دوم آمریکا به دلیل توان بی اندازه اقتصادی، سیاسی و نظامی خود به عنوان ابر قدرتی امپریالیستی، توانست شرایط خود را به دیگران دیکته نماید. همانطور که استالین در آغاز سال ۱۹۵۰ وضعیت جهان را توصیف نمود، بقیه کشورهای امپریالیستی "به کناری نهاده شدند".

هنوز در سال ۲۰۰۱ امپریالیسم آمریکا در میان بلوک امپریالیستی دارای وضعیتی استثنایی، که ما به آن باز خواهیم گشت میباشد. با اینحال طی این پنجاه سال اخیر وقایع بسیاری رخ داده است، وقایعی که نشان میدهد صندلی آمریکا در زیر آفتاب عمری ابدی ندارد.

همانطور که قبلا اشاره شد در آغاز ۱۹۵۰ آمریکا اتحادیه ذغال و فلزات را تا دهه های ۱۹۹۰ و تا تشکیل ساختمان اتحادیه در اروپای غربی که منجر به تشکیل اتحادیه اروپا شد سرپرستی میکرد. آمریکا و اتحادیه اروپا دو منظور را دنبال مینمودند:

- ۱- متحد نمودن کشورهای سرمایه داری در اروپای غربی بر علیه تهدیدات سوسیالیستی به ضرورتی تبدیل شده بود، و قبل از هر چیز نه بر علیه شوروی- اگر چه این چنین تبلیغ میشد- بلکه بر علیه فراخوانیهای انقلابی و سوسیالیستی در میان طبقه کارگر.
- ۲- این نیز به ضرورتی تبدیل شده بود که برای سرمایه گذاری سرمایه های آمریکایی بازاری ایجاد شود، بخصوص در موقعیتی که یک سوم از بازار جهانی خارج از کنترل بازار جهانی سرمایه داری قرار داشتند. امپریالیسم آمریکا در اروپا، به خاطر اینکه دچار افسردگی اقتصادی نشود، نیاز به بازار برای سرمایه گذاری داشت. امری که نیاز به اتخاذ روشهایی داشت که یک بازسازی و تکامل اقتصادی را گارانتی نماید.

سرمایه های مونوپولی آمریکا تقریباً با همان روش در مورد ژاپن استدلال میکردند، ژاپنی که آمریکا طی جنگ جهانی دوم در هم شکست و با پرتاب بمب اتمی در ناگازاکی و هیروشیما، بزرگترین جنایت را بر علیه آنها و بشریت مرتکب شد. آمریکا بخشا به دلیل خنثی نمودن جو انقلابی در آسیا و بخشا به خاطر ایجاد بازار سرمایه گذاری برای سرمایه های مازاد و کالا به ژاپن نیاز داشت. و به همین دلیل تنها مسئله ای که مورد بحث قرار گرفت مسائلی بود که در مورد تجهیزات جنگی اعتبار داشت ولی از تکرار دوباره قرارداد تزیین شده صلح و رسای که در مورد آلمان شکست خورده به اجرا گذاشته شد سخنی به میان نیامد. در عوض آمریکا بر روی بازسازی ژاپن سرمایه گذاری نمود. این سیاست در مجموع مانند آمپول ویتامینی به سیستم جهانی سرمایه داری عمل کرد. تولد جنگ جهانی دوم نرخ سود را که ده سال پیش به سطح نازلی نزول کرده بود این را ممکن ساخت که بر روی بازسای سرمایه گذاری شود. مسئله برای آمریکا این بود که این آمپول تنها باعث بهتر شدن اقتصاد آنها نشد، بلکه در سطحی بسیار بالاتر تأثیر مثبتی بر روی اقتصاد اروپای غربی و ژاپن که طی دهه های آینده رشدی سریعتر از آمریکا داشتند گذاشت. به این ترتیب تأثیرات متفاوت بود و این همان نشانیست که دوران امپریالیسم را یادآوری میکند.

با ورود به دهه های ۲۰۰۰ آمریکا تنها ابر قدرت امپریالیستی - مطمئناً تنها ابر قدرت - میباشد، به دلیل اینکه پس از تلاشی اتحاد جماهیر شوروی، از هم پاشیدگی اقتصادی روسیه جدید را مجبور ساخت که اریکه قدرت را به عنوان یک مدعی در جهان به رقیب خود بسپارد. اما به هر حال جهان شبیه به گذشته نیست. از نظر اقتصادی سرمایه های مونوپولی آمریکایی تحت فشار سرمایه های اروپایی و ژاپنی قرار دارند، برای مثال اتحادیه اروپا از مدتها قبل آمریکا را به عنوان بزرگترین بلوک معاملاتی جهان پشت سر گذاشته است. امروز سهم اتحادیه اروپا از سهم جهانی سه برابر آمریکا و مجموع تولیدات صنعتی آنها برابر است با سطح تولید صنعتی در آمریکا.

امروز در بازار جهانی سرمایه داری سه بلوک و واحد پول (اتحادیه اروپا، آمریکا و ژاپن) با یکدیگر رقابت مینمایند. رقابت میان آنها شدید و در بر گیرنده بسیاری از تضادهاست. نوعی از تضاد که به جدال معاملاتی تبدیل میشود. محدودیتهای وارداتی اتوموبیلهای ژاپنی به آمریکا و واردات آمریکایی به ژاپن فقط مثالیست در این زمینه.

در دهه های ۱۹۸۰ ژاپن بیش از همه رشد کرد، به نحوی که از "معجزه ژاپنی" صحبت میشود. و زمانیکه سرمایه های ژاپنی در اواسط دهه های ۱۹۸۰ سمبول سرمایه داری آمریکایی، "مرکز راکفلر" را در نیویورک خریدند، زرمه هایی در مورد اینکه امپریالیسم ژاپن نیز امپریالیستی نیرومند است آغاز شد. با اینحال در سال ۱۹۸۹ دوران توسعه ژاپن نیز به پایان رسید. بازار مسکن و مالی در توکیو متلاشی شد، امری که به یک رکود عمیق و دراز مدت در اقتصاد ژاپن منتهی شد، رکودی که اقتصاد ژاپن هنوز تا سال ۲۰۰۱ علیرغم یک رشته کمکهای مالی دولتی نتوانسته از زیر بار آن کمر راست کند.

با اینحال رکود اقتصادی امپریالیسم ژاپن را فلج نکرده است. ژاپن طی سالهای گذشته یک رشته قراردادهای معاملاتی دو جانبه را با کشورهای در آسیای جنوب شرقی منعقد نموده است که حوزه درجه رشد بین (واحد پول ژاپن) را در بازار جهانی سرمایه داری محدود مینماید. توکیو همچنین پیشنهادی مبنی بر تاسیس بانکی آسیایی را داده است که باید نقش بانک جهانی را در آسیا بازی کند.

بیاد بیاور که بانک جهانی از هر لحاظ وسیله ایست برای آمریکا و سرمایه های آمریکایی. به عبارت دیگر یک مبارزه طلبی واضح بر علیه امپریالیسم آمریکا. امپریالیسم ژاپن تلاش میکند که خود را از آن محدودیتهای نظامی که شکست در جنگ جهانی دوم آنها را مجبور به پذیرفتن آن نموده است رها سازد. با اینحال برای واقعیت بخشیدن به این طرح زمانی طولانی باقیست، به همین دلیل ما آنرا به خاطر کمبود جا به حال خود رها میکنیم.

همانطور که گفته شد در سال ۱۹۵۱ آمریکا سرپرستی اتحادیه دُغال و فلزات را که در پایان به تشکیل اتحادیه اروپا منجر شد بر عهده داشت. اما روند تکاملی این دو اتحادیه یکسان نبوده است. آغاز تاسیس اتحادیه اروپای امروزی و تبدیل آن به پروژه بازار بزرگ اتحادیه اروپا به دهه های ۱۹۸۰ زمانیکه سرمایه های چند ملیتی پی بردند که جهان به سوی تحولی جدید حرکت میکند، باز میگردد. آنها به این نتیجه رسیدند که اگر میخواهند از پس مبارزه رقابتی که در بازار جهانی وجود دارد بر آمده و بازار را مشترکاً اداره کنند، باید با یکدیگر متحد بشوند. در سال ۱۹۸۴ اتحادیه اروپا کتابی موسوم به "کتاب سفید" را پذیرفت. این کتاب یکی از یک برنامه در مورد بازار داخلی بود که در گذشته توسط گروه سرمایه داران رونالد تیبیل (Ronald table) نوشته شده بود. پذیرفتن این کتاب آغاز انتخاب آن راه مستقلی بود که استالین در سال ۱۹۵۲ از آن صحبت کرده بود. آن جوجه فاخته که آمریکا به آن منزلی در لانه اروپانیش داده بود رشد کرده و پرستاران آمریکانشان را از آنجا اخراج میکردند.

در سال ۱۹۹۳ با عهد نامه ماستریش "شهری در هلند" (Maastricht) این راه مستقل از طریق واحد پولی مشترک، سیاستی متحد و ارتشی پر قدرت با هدف رویایی ساخت یک کشور فدرال، گامی مهم به جلو برداشت.

باید بر روی این امر تاکید شود که اتحادیه اروپا در درجه اول از نظر اقتصادی تسلط امپریالیسم آمریکا را به مبارزه طلبی فرا میخواند. یک مبارزه طلبی جدی، نه فقط برای اینکه اتحادیه اروپا در حال حاضر آمریکا را به عنوان بزرگترین بلوک معاملاتی پشت سر گذاشته است، بلکه برای اینکه صنایع اروپایی به صورتی جدی مناطق تحت تسلط آمریکایی را نیز هر چه بیشتر تهدید مینمایند.

صنعت هواپیما سازی یکی از نشانه ها در این رابطه اند. پس از جنگ جهانی دوم شرکت آمریکایی هواپیما سازی بونینگ، در مجموع بخش بزرگی از بازار هواپیما سازی مسافربری را در اختیار دارد. اما اکنون شرکت اروپایی هواپیما سازی ایرباس سهم بزرگی از بازار جهانی را از آن خود نموده است. و شرایط از این هم دشوارتر شد زمانیکه بونینگ با صرف تمامی کوششها موفق نشد که ساخت ایرباس دو لاستیکه جدید را برای ۶۰۰ مسافر متوقف سازد. یک موقعیت بحرانی که بونینگ مدتها قبل از حمله تروریستی به ورلد ترید سنتر "مرکز معاملات جهانی" (World Trade Center) در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ با آن دست به گریبان بود.

در حال حاضر اتحادیه اروپا نشانه یک مبارزه رقابتی میان سرمایه های اروپایی و آمریکانیست، مبارزه ای که بدون شک به مرحله نوبنی به جز اختلافات اقتصادی صعود خواهد کرد.

با اینحال در بخش نظامی شرایط استثنایی امپریالیسم آمریکا هنوز مورد تهدید نیست و آن کشورهای بزرگ اتحادیه اروپا در چهار چوب ناتو از فرامین آمریکا اطاعت مینمایند. با این وجود باید به این نکته اشاره نمود که آمریکا با خشمی که روزانه تشدید میشود به برنامه سیاست امنیتی اتحادیه اروپا و قبل از هر چیز به کوششهای بیان شده اتحادیه اروپا که یک سیاست مستقل را در قبال روسیه تصریح مینماید نگاه میکند. وزیر دفاع آلمان رودلف شرپینگ (Rudolph Scherping) در بهار ۲۰۰۱ اعلام کرد:

"در حالیکه ما (اتحادیه اروپا) سیاست دفاعی و امنیتی خود را تکامل بخشیده و تبدیل به بازیگری مستقل میشویم، باید سیاست امنیتی خود را در مورد بزرگترین همسایه مان، روسیه روشن نماییم"...

این باعث شد که خون آمریکا به جوش بیاید، چرا که پس از جنگ جهانی دوم سیاست امپریالیسم آمریکا برای حفظ جایگاه قدرتی خود در اروپا بر این استوار بوده است که امنیت اروپا را با دفاع از آنها در چهار چوب ناتو در مقابل تهدیدات شرق ضمانت نماید. اگر سرمایه های مونوپولی اروپایی در چهار چوب اتحادیه اروپا تصور میکنند که قابلیت این را دارند که خودشان این امنیت را ضمانت نمایند، امری که رودلف شرپینگ بر آن نظر بود، آمریکا جایگاه خود را از دست داده و اروپا و اتحادیه اروپا میتواند به عنوان یک رقیب جدی، نه فقط از نظر اقتصادی بلکه سیاسی و در آینده نظامی خود را مطرح نماید.

این تکامل ناموزون و تضادها میان امپریالیستهای مونوپولی و قدرتهای بزرگ هنوز مانند قبل از جنگ جهانی اول و دوم عامل ایجاد بلوکهای امپریالیستی نشده است. آنها در حال حاضر در حوزه های اقتصادی و پولی با هم رقابت میکنند اما شکی در این نیست که یک مبارزه رقابتی سخت بر سر یک بازار جهانی که از حجم بیش از حد سرمایه ناتوان شده است، تضادهای میان آنها را شدیدتر خواهد نمود، که در این صورت اتحادیه اروپا قدم در راه تشکیل بلوک برخواهد داشت. اما رسیدن به این هدف قبل از هر چیز به دلیل داشتن ارتباطات سنتی انگلستان و مونوپول انگلیسی با سرمایه های آمریکایی چندان هم آسان نیست، و به همین دلیل در آلمان نیز معلوم نیست که انگلستان کدام یک را انتخاب نماید، اتحادیه اروپا و یا آمریکا.

در این رابطه باید اشاره شود که روسیه که هنوز یک ابر قدرت نظامی به حساب میاید و چین که بزرگترین بازار جهانی را نمایندگی میکند، مهره بسیار مهمی هستند که هر یک برای خود و یا با یکدیگر در این بازی نقش بسیار بزرگی را ایفا مینمایند. آن بلوکی که موفق شود و بتواند روسیه و یا چین را با خود همراه کند توانسته است که در ادامه مبارزه رقابتی برای خود منافع تعیین کننده ای را تامین نماید.

یک نقش جدید برای ناتو

همانطور که گفته شد ناتو به عنوان وسیله ای در خدمت امپریالیسم آمریکا برای نشان دادن قدرت و تسلط بر اروپای غربی که اختلافات با اتحاد جماهیر شوروی و آن تهدیدات ادعایی از جانب آنها بخشی از تضادهای میان آنها را تشکیل میداد، پایه گذاری شد.

در سال ۱۹۹۱ زمانیکه که اتحاد جماهیر شوروی متلاشی شد، ناتو در خلاء قرار گرفت. دیگر تضادهای قبلی وجود نداشت و بهمین دلیل باید آهسته آهسته و جهت جلوگیری از هم پاشیدگی آن به دنبال بهانه جدیدی گشت که جای تضادهای قدیمی را پر کند.

البته در وزارت دفاع آمریکا، پنتاگون به صورتی پیوسته بر روی خلق تضادهای جدیدی کار میکند. این تلاشها در سندی به نام "سند سوق الجیشی" معرفی شد. البته بر روی این سند مهر سری خورده بود، اما روزنامه نیویورک تایمز به بخشهای از آن دست یافت و سپس در مارس ۱۹۹۲ آنرا منتشر نمود:

"اولین وظیفه ما این است که از بوجود آمدن یک رقیب (برتری جهانی) جلوگیری نماییم. کشورهای متحد باید آنچنان رهبری از خود نشان دهند که هر رقیب احتمالی را متقاعد نموده و به آنها نشان دهد که نباید به دنبال موقعیتی باشند که از علائق خود دفاع نمایند."

"این از اهمیت بسیاری برخوردار است که ناتو را به عنوان یکی از مهمترین وسایل برای دفاع و امنیت غرب حفاظت نماییم، به شکلی که ناتو به عنوان رابطی برای نفوذ آمریکا و شرکت کنندگان در امنیت اروپایی باقی بماند. ما باید از یک برنامه ریزی امنیتی اروپایی که جایگاه ناتو را به زیر سوال ببرد جلوگیری نماییم."

موضع جدید کاملاً روشن بود. ناتو باید به عنوان یک وسیله برای نمایش قدرت امپریالیسم آمریکا در اروپا باقی میماند و علاوه بر آن نقشی به آن داده میشود که ادعاهای امپریالیسم آمریکا را در مورد آقایی بر جهان ضمانت نماید.

اکنون اجرای این برنامه جدید چندان هم آسان نبود. از قرار معلوم طبق ضوابط سابق، ناتو یک سازمان دفاعی دسته جمعی بود. وظیفه این سازمان این بود که اگر یکی از اعضای این سازمان مورد حمله قرار میگرفت، این وظیفه ناتو بود که از کشور مورد تجاوز دفاع نماید. به عبارت دیگر یک وظیفه دفاعی. بر طبق این ضوابط مناطق عملیاتی به مرزهای کشورهای شرکت کننده و مابین مناطق دریایی آنها محدود میشد، به عبارت دیگر اقیانوس آرام شمالی - و البته تا مرزهای کشورهای تجاوزگر. از قرار معلوم کمبود فرمولی که این امکان را بوجود میآورد که ناتو به وسیله ای در دست امپریالیسم آمریکا جهت آقایی بر جهان قرار گیرد احساس میشد.

اما ضوابط میتواند تغییر نماید و فرمولها در مقابل ادعاهای قدرتمندان سر خم نمایند. در سال ۱۹۹۱ آمریکا کشورهای عضو پیمان ورشو را به جلسه ای که شورای همکاری آتلانتیک شمالی **NACC** نامیده میشود دعوت کرد. این جلسه به سرعت به برنامه به اصطلاح "تدارکات امنیت سیاستی" ناتو ارتباط داده شد. ۱۹۹۴ تشکیلات همکاری برای صلح، **PFP** پایه گذاری شد. در این تشکیلات بسیاری از کشورهای متعلق به روسیه سابق واقع در آسیای مرکزی شرکت کردند. ۱۹۷۷ این جلسات با سازمان دادن شورای همکاری اروپایی، **EAPC** که سرانجام تأیید میکند که آمریکا ناتو را از محدودیتهای ضوابطی آن خارج کرد ادامه یافت.

در این گیر و دار آمریکا دست به یک بازی جنگی در کشور قزاقستان واقع در آسیای مرکزی زد. فرمانده این به اصطلاح "بازی" ژنرال آمریکایی (**John J Sheehan**) نامداشت. زمانیکه تصمیم گرفتند که این مانور را ارزیابی کنند، **Sheehan** توضیح روشنی از مقاصد پشت پرده این عملیات ارائه داد: "پیغامی که من میخواهم در اینجا ارائه بدهم اینست که کشوری بر روی سطح زمین نیست که ما نتوانیم به آن دست یابیم."

بدین تریب ناتو به امپریالیسم آمریکا نقشی جدید و جهانی را با هدف آقایی بر جهان میدهد. این نقش جدید به واژه های ایدئولوژیکی نیز ملبس میشود. در کتاب خود "جنگ تمدنها"، پروفیسور سابق هاروارد ساموئل هانتینگتون مینویسد:

"ناتو ضمانت امنیتی تمدن غرب بوده و مهمترین وظیفه آن اینست که این تمدن را نگهداشته و از آن دفاع نماید."

امروز به ناتو بوسیله یک نیروی نظامی امپریالیستی نوعی نقش جهانی داده شده است، اما این مهم است که تاکید کنیم که ناتو هنوز و قبل از هر چیز یک ارگان آمریکایست، نه فقط برای تجاوز بر علیه کشورها و رژیمهای ناخشنود از آمریکا، بلکه برای کنترل متحدان رقیب احتمالی. این تغییر ضوابط به آمریکا این امکان را میدهد که از ناتو در هر جایی که میخواهد استفاده نماید. به عنوان مثال بر علیه یوگسلاوی ۱۹۹۹، اما آمریکا این را ناممکن نمیداند که خودش و یا با همکاری متحدانی مجزا عمل نماید. به عنوان مثال جنگ در افغانستان ۲۰۰۱.

استفاده صاحبان قدرت از خشنوت در جهان

تلاشی اتحاد جماهیر شوروی احساس خوشایندی را در جهان سرمایه داری ایجاد کرد. مشاور سابق آمریکایی و فرانسیس فوکویامای (Francis Fukuyama) به اصطلاح فلیسوف ادعا کردند که تاریخ در حقیقت پایان یافته است. فرانسیس فوکویاما در کتاب خود به نام پایان تاریخ مینویسد: "اکنون تمام آینده ما یک سفر آزاداندیشانه در اقیانوس ابدی و نیرومند بازار آزاد است". این ادعا کمی زیاده روی بود و درمیان رهبران آکادمیک چندان هواداری پیدا نکرد، اما بسیاری از انسانها و قبل از همه اروپای غربی تصور کردند و امیدوار بودند که در هر حال بشریت در آینده ناظر جنگ دیگری نخواهد بود، و از آن تهدید جنگی گسترده که پس از نطق وینستون چرچیل در سال ۱۹۴۶ در فولتون (Fulton) بالای سر بشریت در گردش بود آزاد شده اند. اما اینطور نشد. بر عکس، دهه های اخیر از جنگ، از جنگهای داخلی خاتمان برانداز در کشورهایمانند یوگسلاوی، که انسانها با فرهنگها و نژادهای مختلف که در گذشته شانه به شانه هم زندگی کرده اند ریزت یافته است. دهه هایی که قبل از هر چیز از جنگهای فاتحانه امپریالیستی که آمریکا بوسیله آن آگاهانه مواضع خود را در زمانی که این قدرت جهانی وحشی که رقیبی واقعی را در مقابل خود نمیبیند به دیگران دیکته مینماید، سخن میگوید.

چند مثال:

- ۱- ۱۹۸۹-۹۰. آمریکا به پاناما یورش برده و متحد قبلی خود مانوئل نورینگا (Manuel Noriega) را که تصور میشد بیش از حد از منافع داخلی پاناما دفاع میکرد از قدرت برکنار نمود و ۲۰۰۰ پانامایی که اغلب آنها غیر نظامی بودند را قتل عام کرد.
- ۲- ۱۹۹۰-۹۱. زمانیکه آمریکا و متحدانش جنگ را بر علیه عراق با این مقصود که کویت را که توسط عراق اشغال شده بود، کویتی که عراق آنرا کلنی خود دانسته و به عنوان بخشی قانونی از خاک خود میدانست، "آزاد" نمایند، بیش از ۲۰۰۰۰ عراقی کشته شدند. این جنگ از نظر وحشیگری در نوع خود بی نظیر بود. ماشینهای مجهز به شخم زن ارتش آمریکا سنگرهای سربازهای عراقی را با خاک پوشانده و آنها را زنده بگور مینمودند. پناهگاهها بمباران شدند. تاسیسات آب و فاضلاب بمباران شدند. در مجموع ۵۴۰۰۰۰ هزار سرباز در عملیاتی که از جانب آمریکا رهبری میشد شرکت نمودند. پس از جنگ آمریکا سیاست غیر انسانی محاصره اقتصادی را بر علیه عراق به کار برد. بر طبق محاسبات دست کم ۱۰۰۰۰۰۰ عراقی، از میان آنها ۵۰۰۰۰۰ کودک، بدنبال جنگ و محاصره اقتصادی در عراق کشته شدند.
- ۳- ۱۹۹۲-۹۴. آمریکا با گرفتن ماموریتی رسمی از جانب سازمان ملل متحد سومالیا را اشغال کرد. این عملیات که نام عملیات بازگرداندن امید (Operation Restore Hope) نام گرفته بود به قیمت جان ۷ تا ۱۰ هزار سومالیایی تمام شد.
- ۴- ۱۹۹۵-۱۹۹۲. آمریکا و ناتو در جنگ داخلی یوگسلاوی که خود و بخصوص اتحادیه اروپا سهم بزرگی در براه انداختن آن داشتند دخالت نمود. یک تحریم بر علیه یوگسلاوی و منتنگرو (Montenegro) آغاز شد و کشتیهای جنگی آمریکایی در اقیانوس آدریاتیک مستقر شدند. بیانیه ای در مورد منطقه ای در بوسنی که پرواز در آن ممنوع شده بود اعلام شده و توسط هواپیماهای آمریکایی مورد مراقبت قرار گرفت. هواپیماهای یوگسلاوی سرنگون شدند و مناطق مختلف کشور بمباران شدند.
- ۵- ۱۹۹۴-۹۶. آمریکا دولت پاناما را که خود در گذشته آگاهانه در نصب آن شرکت کرده بود مورد تحریم قرار داد. در سال ۱۹۹۶ نظامیان آمریکا پرزیدنت آریزید (Aristide) را که خود در سرنگون نمودنش شرکت کرده بودند دوباره بر اریکه قدرت نشانند.
- ۶- در سال ۱۹۹۵ کمی قبل از حمله نیروهای نظامی کراتی به منطقه صرب نشین (Krajina) هواپیماهای آمریکایی پایگاههای صربستانی را بمباران کردند.
- ۷- ۱۹۹۸. طی یک حمله موشکی از جانب آمریکا یک کارخانه دارو سازی در سودان با خاک یکسان شد. علت این حمله، گرفتن انتقام به خاطر حمله تروریستی به سفارت آمریکا در کنیا و تانزانیا اعلام شد. هزاران انسان در این حمله کشته شدند، اگر چه آماري از تعداد دقیق کشته شدگان در دست نیست، به دلیل اینکه آمریکا در شورای امنیت سازمان ملل از رسیدگی در مورد جنایت جنگی در این رابطه جلوگیری نمود. همزمان و به همان دلیل مقر سازمان سیا در افغانستان مورد حمله موشکی قرار گرفت.
- ۸- ۱۹۹۸. آمریکا طی چهار روز عراق را بشدت بمباران نمود.

۹- ۱۹۹۹. آمریکا و ناتو دخالت جنگی را بر علیه یوگسلاوی آغاز نمودند. این حمله ۱۱ هفته طول کشید و ۲۳۰۰۰ حمله هوایی، که ترجیها بر علیه هدفهای غیر نظامی در سربین و مونتنگرو (Montenegro) متمرکز بود صورت گرفت. از جمله پلها، کارخانه ها، مناطق مسکونی، بیمارستانها، مدارس و کلیساها مورد حمله قرار گرفتند. جنگ و تحریم اقتصادی، تهدیدستی اقتصادی را در یوگسلاوی بوجود آورد. یک سال بعد این تحریم اقتصادی و سیاسی منجر به تغییر رژیم در بلگراد شد. مقصودی که از ابتدا هدف جنگ بود.

۱۰- ۲۰۰۱. ناتو در ماکدونین مستقر میشود. در این منطقه متحد سابق در جنگ بر علیه یوگسلاوی، چریکهای آلبانیایی UCK جنگ داخلی را آغاز کرده بودند.

۱۱- ۲۰۰۱. پس از حمله های تروریستی و تماشایی بر علیه ورلد ترید سنتر (World Trade Center) در نیویورک و مقر نظامی پنتاگون در واشنگتن، جرج بوش "جنگ بر علیه تروریسم" را اعلام میکند، جنگی که چند هفته بعد با بمباران افغانستان، که دولتش متهم به حمایت از رهبر تروریستها اوساما بن لادن شده بود، آغاز شد. بزودی آشکار شد که هدف برکناری مسلمانان ارتجاعی طالبان حاکم در کابل و جایگزین نمودن آنها با یک رژیم سربراه، به عبارت دیگر دولتی که با امپریالیسم همکاری نماید، بود.

در این دفتر بررسی جزییات تمامی این جنگها به صورتی مشروح و مفصل از جانی بسیار طولانیست و از جانی غیر ضروری، چرا که کتابهایی کناری بسیار جالبی، از جمله کتابچه "استفاده قدرتها از خشونت در جهان" که در مورد جنگ یوگسلاوی صحبت میکند وجود دارند. با اینحال باید توضیحی کلی در این مورد داده میشود.

در تمامی این جنگها آمریکا از دشمن که از صدام حسین و رژیم او در عراق، اسوبودان میلوویچ و دولت او در بلگراد و اوساما بن لادن و رژیم ارتجاعی طالبانها در کابل تشکیل میشود، چهره هایی وحشتناک و ارتجاعی ارائه میدهد، دشمنان ناخلفی که در مقابل آمریکای نیکوکار ایستاده اند. جنگ امپریالیسم آمریکا به عنوان جنگی میان خوب و بد معرفی شد - تبلیغاتی که مورد قبول بسیاری از مردم عادی قرار گرفت. تمامی آنها، صدام حسین، میلوویچ و اوساما بن لادن و رژیم طالبان، همگی دارای وجدانی پست و کتیف بودند و ایدا از کساتی نبودند که به خاطر عدالت و برابری مبارزه میکنند.

اما تمامی اینها، کاملاً بدون توجه به اینکه این "بی وجدانها" واقعا کارهای زشتی نیز انجام داده اند، تبلیغات است. این جنگها به خاطر بد ذاتیها آغاز نشد، حداقل از جانب تجاوزگران و آمریکا تا زمانیکه این بدذاتها از فرامین آنها فرمانبرداری میکنند، که البته نمونه های بسیاری از آنها وجود دارند، هیچ مخالفتی با آنها ندارد. خیر، جنگ به خاطر بدست آوردن قدرت سیاسی و اقتصادی، اینکه امپریالیسم آمریکا نفوذ خود را در مناطق شوق الجیشی گسترش دهد و اینکه این رژیمها به دلایل ناسیونالیستی، مذهبی و یا دلایل دیگری، مانعی بر سر راه آنها بوده و باید، حتی با توسل به زور از سر راه برداشته شوند، آغاز شد. دلیل اقتصادی این جنگ نفت نام دارد. آسیای مرکزی و منطقه حوالی دریای مازندران پوشیده از بزرگترین چاههای نفت در جهان بوده و بالکان و افغانستان هر دو، نقطه تلاقی این مبارزه میباشند - دروازه اروپا به آسیا (بالکان) و نزدیکترین و مناسبترین راه ترانسپورت به اقیانوس هند (افغانستان). دلیل سیاسی این جنگ با روسیه هجی میشود و زمانی که به افغانستان مربوط میشود تا حدی با چین. امروز روسیه توسط عملکرد نابود کننده ضد انقلابیون سرمایه داری از هم پاشیده شده است، اما هیچکس، و بخصوص برنامه ریزان در واشنگتن بر این باور نیستند که این آشفتگی در روسیه ابدیست. امکانات مالی روسیه عظیم است و قدرت ارتش روسیه هنوز قابل توجه. زمانیکه که روسیه از زیر بار این خفت کمر راست کند که اینجنین نیز خواهد شد، آنزمان آمریکا را جهت آقایی بر آسیای مرکزی و مناطق حوالی دریای خزر به مبارزه طلبی فرا خواهد خواند. به همین دلیل این برای امپریالیسم آمریکا اهمیت دارد که تا زمانیکه روسیه ضعیف است و تجدید قوا نکرده است، که آنزمان شاید که دیر شده باشد، مواضع خود را در این مناطق تقویت نماید.

دلایل فوق به سادگی و بدون توجه به کلمات زیبا، عوامل آغاز این جنگها میباشند. اینها دلایلی هستند که قدرتهای جهانی به خاطر آنها از خشونت استفاده میکنند: اینکه نابودی هر سوراخی که در جهان وجود دارد را توسط امپریالیست و اینکه مواضع امپریالیست آمریکا را به عنوان اولین قدرت جهان در این نابودی ضمانت نماید.

حمله به قوانین بین المللی

آن نظم نوین جهانی همچون به مفهوم تجدید نظر در مورد سیستم حقوقیست که روابط میان کشورها را تنظیم میکند. به دلایلی روشن آن حقوق بین المللی که طی دوران پس از جنگ اعتبار داشته است و آن چه در حال حاضر دارد، بر اساس روابط قدرتی که پس از ۱۹۴۵ بر جهان حاکم بود شکل گرفته بود. چرا که در آن زمان در کنار امپریالیسم یک جبهه سوسیالیستی و یک جنبش آزادیبخش که نیرویی بود که بر روی آن حساب میشد وجود داشت.

این امر سیستمی حقوقی را نتیجه داد که حداقل، به صورتی رسمی و تا اندازه ای برای تمامی کشورها و دولتهای مستقل این حق را مورد تایید قرار داد که مستقلاً امور شخصی و داخلی را خود بدون دخالت از خارج اداره نمایند. در این نظم حقوقی، در مجموع استقلال ملی کشورها مسئله ای جزئی محسوب میشد، چرا که یقیناً و بدون هیچ محدودیتی، به سازمان ملل این حق را میداد که از طریق گرفتن تصمیمات در شورای امنیت سازمان ملل و در عین حال به عنوان یک حمایت در دراز مدت، از وقوع جنگها جلوگیری نماید.

سازمان ملل متحد به عنوان ارگانی جهت همکاری میان کشورها و قبل از هر چیز برقراری صلح و حل مسائل امنیتی بوجود آمد، اما پس از اینکه بسیاری از کشورها به عضویت آن درآمدند، نه تنها مسئولیتهای آن افزایش یافته، بلکه در حال مترادف شدن با آن به اصطلاح موسسه جهانی میباشد. این چنین گفته میشود که سازمان ملل باید بیاتر خواسته های تمامی ملل جهان باشد. اما اینچنین نیست. از همان ابتدا به قدرتهای بزرگ، آمریکا، روسیه، انگلستان، فرانسه و چین، نه فقط این حق داده شد که در شورای امنیت سازمان ملل در مورد مسائل تعیین کننده تصمیم گیری نمایند، بلکه به آنها حق دادن رای منفی **Veto** داده شد. آنها از این حق رای در مورد مسائلی که منافع آنان را تامین نمیکند استفاده میکنند. این رای به آنها جایگاه بخصوصی در سازمان ملل و به دنبال آن در سیستم جهانی داد.

طی جنگ سرد آمریکا بارها از سازمان ملل متحد جهت مخفی نمودن علانق امپریالیستی خود استفاده نموده است، از جمله جنگ بر علیه کره، امری که در آن زمان این امکان را به اتحاد جماهیر شوروی داد که شورای امنیت را بایکوت نماید و اینکه صندلی چین در شورای امنیت به رژیم ناسیونالیستی (از دوران قبل از انقلاب) که در گذشته به تایوان گریخته بود سپرده شد. آمریکا و انگلستان موفق شدند که از طریق سازمان ملل سیاست تقسیم فلسطین را نیز به اجرا گذارند، امری که یک قضاوت غلط از جانب اتحاد جماهیر شوروی این امکان را به آنها داد. قضاوتی که توسط وزیر امور خارجه آن زمان شوروی، آن سیاستمدار افسانه ای، ویاتیسلاو مولوتوف (**Vjatjeslav Molotov**) به سرعت دیده و اعتراف شد. اگر چه آمریکا قدرتی بود که بر سازمان ملل متحد تسلط داشت، اما نفوذ امپریالیستش ابتدا توسط اتحاد جماهیر شوروی و سپس توسط جنبشهای آزادیبخش که در جهان سوم رشد کرده بود متعادل میشد. در دهه های ۱۹۷۰ اختلاف آمریکا با سازمان ملل و بخصوص با مجمع عمومی که در آن کشورهای جهان سوم با استفاده از تعداد خود موفق به تصویب اعلامیه ها و قطعنامه هایی شدند که بر علیه فرمانهای امپریالیستها بود. مسائل مربوط به فلسطین از جمله این قطعنامه هاست.

البته مجمع عمومی سازمان ملل قدرت اجرایی ندارد، اما در موقعیتی که سازمان ملل متحد با سیستم جهانی مترادف شده است، این به مزاج امپریالیسم آمریکا خوش نیامد که به دفعات از جانب سازمان ملل تنبیه شود. به عنوان نوعی انتقام آمریکا سالها از دادن هزینه خود به سازمان ملل سرباز زد، امری که موجودیت این سازمان جهانی را به زیر سوال برده بود.

طی سالها سازمان ملل متحد عرصه مبارزه میان علانق مختلف بود. در این عرصه کشورهای جهان سوم مواضع خود را در مجمع عمومی سازمان ملل تحکیم بخشیده و آمریکا و روسیه طبق معمول با استفاده حق وتو تصمیم گرفته شده ای را که مخالف مواضع آنها بود را ملغی میکردند.

همان طور که گفته شد در حال حاضر وضعیت جهان به صورتی کیفی تغییر کرده است. بازار سرمایه داری یکدست شده و امپریالیسم که تا پایان دهه های ۱۹۷۰ در موقعیتی دفاعی قرار داشت، در تمامی جبهه ها، اقتصادی، سیاسی و نظامی دست به یورش برده است. اما مسئله این است که این سازمان بین المللی که قرار است حافظ حقوق خلقها باشد تسلیم شده است و قادر به کنترل اوضاع زمانیکه امپریالیسم خود را به عنوان تنها آقای خانه میبیند و این حق را برای خود قائل میشود که بر اساس این مالکیت عمل نماید نیست.

جنگ اعضای ناتو بر علیه یوگسلاوی در سال ۱۹۹۹ یک جنایت بر علیه حقوق بشر بود، یک تجاوز واضح به یک کشور مستقل بود که بر اساس شرایط داخلی این کشور، شرایط کوزو، و بدون تحریم سازمان ملل صورت گرفت. این جنگ مورد قبول شورای امنیت سازمان ملل نبود، با اینحال آمریکا و متحدانش این جنگ را با استفاده از قوانین حقوق بشری توجیه نمودند. اعضای ناتو ادعا نمودند که از طریق این جنگ آنها از حقوق بشر که در سازمان ملل متحد به تصویب رسیده است دفاع نمودند. بله، بیش از این، آنها ادعا کردند که باید به حقوق بشر به عنوان امری اختصاصی و صرفنظر از استقلال کشورها دیده شود. تعبیری جدید که سوراخی را در قوانین حقوق بین المللی ایجاد میکند، چرا که اگر به ناتو این حق را بدهیم که به کشورهایی که در آنجا حقوق بشر زیر پا گذاشته میشود لشکر کشی کند، در جهان کشوری در جهان وجود ندارد که از دخالت‌های امپریالیسم در امان بماند.

و در این رابطه این تعبیر جدید قابل تعمق هوادارانی خارج از رهبری اتحادیه ناتو پیدا کرد. نخست وزیر سوئد گوران پرسون (Göran Persson) و وزیر امور خارجه (Anna Lindh) جنگ را با تمام ادعاها و مقاصد من درآوردیش مورد تایید قرار دادند. اما گوران پرسون به این هم بسنده نکرد. به ابتکار او یک کمیسیون بی طرف بین المللی موسوم به کمیسیون Kosovo به رهبری قاضی اهل آفریقای جنوبی ریچارد گولد استون (Richard Goldstone) تشکیل شد که در گزارش خود جنگ تجاوزگرانه را "غیر قانونی اما برحق" اعلام کرد، یک فرمول بندی که به سرعت کلاسیک شد و پس از آن مشتاقانه از جانب هواداران جنگ در کشورهای امپریالیستی تکرار میشود.

"غیر قانونی اما برحق" - یک بی قانونی معقولانه، مطمئناً یک بی قانونی قانونی - این چنین تجاوز جنگی بر علیه یوگسلاوی توضیح داده میشود، به عبارت دیگر البته این جنگ نیست که غلط است، بلکه این قانون است. این قانون و قوانین حقوق بین المللیست که مورد حمله است و باید تغییر داده شوند. جنگ تجاوزگرانه آمریکا و انگلستان بر علیه افغانستان در پاییز ۲۰۰۱ با همراهی حقوق بین المللی آغاز شد. پس از حمله تروریستی در نیویورک و واشنگتن، آمریکا مورد پشتیبانی بی اندازه ای برای دفاع از خودش که به صورتی تنظیم شده در ضوابط سازمان ملل متحد در پاراگراف ۵۱ وجود دارد قرار گرفت، حق و پاراگرافی که همچنین در آن قطعنامه که شورای امنیت سازمان ملل که دقیقاً پس از حمله به تصویب رساند یادآوری شده است. این تعجب آور است که حق دفاع از خود زمانی بر حق است که کشوری مورد حمله مسلحانه از جانب کشوری دیگر قرار گیرد، در حالیکه آمریکا مورد این چنین حمله ای قرار نگرفته بود. پاراگراف ۵۱ حتی حق استفاده از نیروی نظامی با هدف پیشگیری را نیز نمیدهد. شورای امنیت زمانی حق دفاع از خود را تایید مینماید که کشوری مورد تجاوز قرار گرفته باشد و آن تجاوز همچنان جریان داشته باشد.

وقتی آمریکا و انگلستان جنگ بر علیه افغانستان را آغاز کردند تقریباً چهار هفته از حمله تروریستی در نیویورک و واشنگتن گذشته بود و به همین دلیل این حمله نقض قوانین بین المللی محسوب میشود. جنگ بر علیه یکی از فقیرترین کشورهای جهان بر اساس قوانین تنظیم شده در پاراگراف ۵۱ سازمان ملل دفاع از خود محسوب نمیشود و در شورای امنیت در مورد آن تصمیمی گرفته نشده بود.

یقیناً این جنگ که سازمان ملل تحریم آنرا تحریم نموده است نه تنها از جانب آمریکا و انگلستان، بلکه از جانب رهبران تمامی کشورهای امپریالیستی به اضافه سوئدی حق دفاع از خود توصیف شد و بر خلاف تمام قوانین تصویب شده به عملیات نظامی به منظور پیشگیری بر علیه دیگر کشورها بسط میدهند. یک نمایش جعلی که توسط یک "تفسیر جعلی" از پاراگراف ۵۱ امکان پذیر شد. که البته آمریکا با صمیم قلب از آن استقبال نمود. کمی پس از این جنایت جنگی سازمان ملل متحد "پیغام داد" که آمریکا بر اساس اعلامیه "جنگ بر علیه تروریسم" این "حق را برای خود محفوظ میدارد" که در صورت ضرورت کشورهای دیگر را نیز مورد حمله قرار بدهد.

آن حقوق بین المللی که پس از ۱۹۴۵ شکل گرفت سنگری را برای کشورهای کوچک و بخصوص برای کشورهای جهان سوم تشکیل میداد. اما همانطور که همه میدانیم و متأسفانه، این امر مانعی بر سر راه تجاوزات امپریالیستی نبوده است، اما یقیناً برخی محدودیتها بر سر راه زیاده خواهیهای آنان بوجود آورده است. آن حملات بر علیه حقوق بین المللی که بخشی از نظم نوین جهانیست، شرایط را برای جهانی بی قانون هموار مینماید، جهانی که امپریالیسم نه تنها از لحاظ اقتصادی این حق را دارد که به هر سوراخی نفوذ کند، بلکه به او این حق نیز داده میشود که از علانق سرمایه با استفاده از خشنوت دفاع نماید.